



خانم شریفی پشت میز کارش نشست و گفت:  
«توجه دارید که من در مورد کارکنان این موسسه  
بسیار حساس هستم، اما در مورد کسانی که شما معرفی  
می‌کنید زیاد سختگیری نمی‌کنم؟»

حسام سرخم کرد: «شما همیشه به من محبت داشتید.»  
- من اهل تعارف نیستم. کسانی که شما معرفی‌شان بودید  
جزو بهترین کارکنان این موسسه هستند، از اینکه شما با  
موسسه همکاری می‌کنید خوشحالم.

با صدای زنگ موبایل حسام با عذرخواهی کوتاهی از در  
بیرون رفت و جواب داد. صدایی از آن طرف خط گفت: «الو،  
سلام، فرناز هستم.»

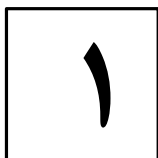
- بله خانم ارجمند شما کجا هستید؟

- جلوی در ورودی موسسه.

- من داخل ساختمان موسسه، طبقه دوم منتظر شما  
هستم.

اول صدای پاشنه کفشی که سکوت راهرو را شکست به  
گوش رسید و بعد صاحب کفش‌ها که رو به روی حسام ظاهر  
شد. حسام احساس کرد خون سراسر اندامش به صورتش  
دوید. داغی گوش‌هایش را به خوبی احساس می‌کرد. زیر لب  
غریب: «عجب خری...!»

خودش نفهمید این خر مهرداد است که فرناز را برای این  
جلسه توجیه نکرده یا فرناز که با این وجنات برای استخدام  
به موسسه آمده یا خودش که نتوانسته است در خیابان  
منتظر این تحفه بماند. باید قبل از اینکه خانم شریفی فرناز  
را می‌دید کاری می‌کرد، اما دیر شده و فرناز به او رسیده بود و



هر دو در تیررس نگاه خیره خانم شریفی بودند.  
 فرناز دستش را به طرف حسام دراز کرد و با لحنی لوس گفت: «سلام، خوبین؟»  
 حسام به اجبار دست در دست فرناز گذاشت و گفت: «سلام.»  
 حسام چاره‌ای به جز معرفی فرناز به خانم شریفی نداشت، کنار رفت و فرناز را به داخل دفتر خانم شریفی راهنمایی کرد.

فرناز باگام‌های موزون و آهنگین وارد دفتر شد. نگاه خیره خانم شریفی می‌گفت چه نظری درباره فرناز دارد. حسام در دل بدو بیراهی نثار مهرداد کرد، عصبی و کلافه وارد دفتر شد و در را بست.

خانم شریفی به دقت آرایش تند، موهای بسیار روشن که فقط نیمی از آن با شال کوچکی پوشانده شده بود و لباس‌های مارک‌دار و گرانبه فرناز را برانداز کرد. سرانجام سکوت را شکست: «خانم ارجمند ایشان هستند؟»

زودتر از حسام فرناز گفت: «بله فرناز ارجمند هستم.»

خانم شریفی به مبل چرمی اشاره کرد و گفت: «بنشینید.»

دوباره به فرناز نگاه کرد، انگار درباره چیزی مردد بود.

حسام بلا تکلیف ایستاده بود. خانم شریفی تعارف کرد: «لطفاً بنشینید.»

خانم شریفی برگه‌ای را به طرف فرناز گرفت و گفت: «خانم ارجمند لطفاً رزومه تان.»

فرناز نیم خیز شد و برگه را گرفت و خواند. چیزهایی نوشت و برگه را به دست خانم شریفی داد. خانم شریفی برگه را بر روی میز گذاشت و چشم در چشم فرناز گفت: «حتماً در مورد مقررات این موسسه به شما توضیح داده‌اند. اولین قانون این موسسه نظم و انضباط و رعایت دقیق آن است. ظاهری آراسته و مرتب اما ساده؛ ظاهری به جز اینکه شما دارید.»

فرناز ناراضی با اخم به حسام نگاه کرد. خانم شریفی متن تایپ شده‌ای را به فرناز داد و گفت: «لطفاً این متن را ترجمه کنید.»

فرناز لب‌های رنگینش را به هم فشرد. به سختی با نوشته‌ها کلنجار می‌رفت. گه‌گاه چیزی زیر متن می‌نوشت. حسام منتظر پایان کار فرناز بود. اما فرناز کارش را تمام نکرد. خانم شریفی دستش را به طرف فرناز گرفت و گفت: «کافیه، خانم ارجمند.»

فرناز نامطمئن برخاست و برگه را به خانم شریفی داد.

خانم شریفی نگاهی به متن کرد و متعجب گفت: «شما واقعاً در رشته زبان انگلیسی تحصیل کردید؟»

فرناز ناراحت گفت: «من لیسانس زبان انگلیسی دارم.»

خانم شریفی متن را به حسام داد و گفت: «شما هم این متن ترجمه شده را ببینید.»

حسام نگاهی به ترجمه متن کرد و شرمگین آن را به خانم شریفی داد.

خانم شریفی رو به فرناز کرد و با خونسردی گفت: «خانم ارجمند اگر واقعاً قصد دارید در زمینه ترجمه فعالیت کنید. باید از اول شروع کنید. من به شما توصیه می‌کنم در یک آموزشگاه زبان ثبت نام کنید. فکر نمی‌کنم با این وضع شغلی، بخصوص در زمینه ترجمه، پیدا کنید.»

فرناز با لحنی تند گفت: «من نیازی به این شغل ندارم. این شغل را فقط برای سرگرمی می‌خواستم.»

– فکر نمی‌کنم برای سرگرمی به کسی حقوق بدهند.

فرناز ابروها را در هم کرد و با تمسخر گفت: «حقوق!! مثلاً من با چه حقوقی در این موسسه استخدام می‌شدم؟»

خانم شریفی نگاهی رندانه کرد: «مثلاً صد و پنجاه تا دوست هزار تومان.»

فرناز برخاست و گفت: «خانم محترم، حقوق یک کارگر ساده پدر من دو برابر این مبلغه.»

– به هر حال، من نمی‌تونم شما را استخدام کنم.

– شما هم استخدام می‌کردید من حاضر نبودم اینجا با شما همکاری کنم.

حسام با حیرت به گفت و گوی خانم شریفی و فرناز گوش می‌داد. قبل از اینکه حسام میانه را بگیرد فرناز بدون خداحافظی با پاشنه‌هایی که محکم به زمین کوبیده می‌شد از اتاق بیرون رفت.

خانم شریفی به حسام گفت: «آقای سلیمی شما واقعاً این خانم را می‌شناختید؟»  
 حسام دستپاچه شد: «بله، در واقع، دورادور می‌شناختم.»

خانم شریفی سرتکان داد: «مهم نیست.»

حسام با خداحافظی کوتاهی از در بیرون رفت. فرناز روی پله‌ها ایستاد، لحظه‌ای

مکث کرد و به سرعت برگشت، رو در روی حسام ایستاد و با نفرت گفت: «قصد شما تحقیر من بود؟»

حسام عصبی شد: «من! چرا فکر می‌کنید من شما را تحقیر کردم؟»  
 فرناز چشم‌ها را دراند: «فکر نمی‌کنم، مطمئنم، این کار نقشهٔ مهرا و مهشیده.»  
 - سرکار خانم، شما بودید که با خانم شریفی بد صحبت کردید.  
 فرناز با صدای بلند گفت: «خانم شریفی، خانم شریفی، من اگر اراده کنم خانم شریفی و موسسه را یک جا می‌خرم.»

کارکنان موسسه و خانم شریفی با صدای بلند فرناز از اتاق هایشان سرک کشیدند.  
 حسام سعی کرد خوددار باشد آهسته گفت: «اگر تمام ثروت دنیا مال شما بود، هیچ فرقی نمی‌کرد، شما سواد لازم را برای استخدام نداشتید.»

فرناز از کوره در رفت و غرید: «احمق! من...»

حسام کلامش را برید: «و صلاحیت اخلاقی.»

فرناز براق شد: «چی گفتی؟»

- گفتیم شما صلاحیت اخلاقی ندارید.

فرناز که از خشم کیود شده بود بریده بریده گفت: «من، من، صلاحیت اخلاقی ندارم؟ من که...» اما نتوانست حرفش را تمام کند. دوان دوان از حسام دور شد.

حسام به طرف خانم شریفی رفت و شرمندگفت: «واقعاً متأسفم.»

حسام برای بیستمین بار شمارهٔ مهرداد را گرفت و باز بی پاسخ بود. حتماً مثل همیشه موبایلش را جا گذاشته بود. موبایل را بر روی داشبورد گذاشت و به ساعت نگاه کرد. اگر به ترافیک سنگین غروب بر نمی خورد می توانست مهرداد را در آموزشگاه ببیند. چند خیابان نسبتاً شلوغ را پشت سر گذاشت و جلوی آموزشگاه توقف کرد. قبل از اینکه پیاده شود، مهرداد و مهشید را آن طرف خیابان دید. با صدای بوق ممتد حسام، مهرداد او را دید و برایش دست تکان داد. حسام دور زد و جلوی مهرداد و مهشید ترمز کرد. مهشید در عقب را باز کرد نشست و گفت: «سلام حسام، بموقع رسیدی.»

مهرداد در کنار حسام نشست. حسام حرکت کرد و پرسید: «مهرداد تو برای چی موبایل خریدی؟»

مهرداد تازه به یاد آورد: «آه، باز موبایلم را جا گذاشتم، حسام از کجا فهمیدی من

امروز ماشین ندارم؟»

حسام بر روی صندلی جا به جا شد: «به من الهام شد، چون تو.»

مهشید دست بر روی شانهٔ مهرداد گذاشت: «مهرداد، حسام عصبانیه؟»

مهرداد به طرف حسام چرخید و با خونسردی گفت: «نه بابا، چرا؟»

حسام با حرص گفت: «مهرداد کی اسم خانۀ پدر بزرگتون را گذاشته تیمارستان؟»

مهرداد فکری کرد به طرف مهشید برگشت: «مهشید کی بوده؟»

مهشید خودش را جلو کشید و گفت: «در این مورد چند روایت وجود داره، اما

معتبر ترین روایت میگه، مادر بزرگ ما هما خانم این اسم را روی خانۀ پدری عروسیش

گذاشته. البته هر کس یک بار با خانوادهٔ مادری ما برخورد داشته باشه، با کمی دقت

متوجه این موضوع میشه.»

مهرداد پرسید: «حسام چی شده به شجره نامهٔ خانوادۀ ما علاقه مند شدی؟»

- برای اینکه نخبه‌هایی مثل فرناز از این خانواده هستند.

مهرداد تازه قرار فرناز را به یاد آورد: «آهان چی شد؟ فرناز استخدام شد؟»

حسام با خشم به مهرداد خیره شد. مهرداد سر تکان داد: «موضوع چیه؟»

- در تمام عمرم این قدر شرمندۀ نشده بودم.

مهرداد عینک را روی چشم جا به جا کرد: «چرا؟»

مهشید گفت: «فرناز چه کار کرده؟»

- بگو چه کار نکرده، مهرداد شما که خانم شریفی را بهتر از همه می‌شناسید

می‌دانی که چقدر در مورد ظاهر کارکنان موسسه حساسه، باید به فرناز توضیح

می‌دادی. دخترۀ احمق انگار عروسی باباش بود.

مهشید گفت: «وای با وسواسی که خانم شریفی در این مورد داره، حتماً

عکس‌العمل بدی نشان داده، حالت را درک می‌کنم حسام، مهرداد این بار واقعاً گند

زدی.»

مهرداد با تأسف گفت: «دخترۀ بی شعور، من در مورد مقررات موسسه به خصوص

سر و وضع ظاهری کارکنان توضیح داده بودم.»

مهشید خندید: «شانس آوردی جلوی خانم شریفی از پدر پولدار و مادر

باشخصیتش تعریف نکرده.»

حسام پشت چراغ قرمز توقف کرد به طرف مهشید چرخید و گفت: «تعریف

نکرد؟!»

– تعریف کرد؟

– خبر مرگش کاش تعریف می‌کرد. آبروریزی کرد.

مهشید خود را جلو تر کشید با خلق و خویی که از خانواده خاله شیدا می‌شناختند انتظار هر چیزی را داشتند. حسام گفت: «می‌خواست خانم شریفی و موسسه را یکجا بخره.»

مهرداد با چشمانی که از فرط تعجب بیرون زده بود گفت: «دروغ می‌گی.»

اما صورت خشمگین حسام می‌گفت که این حرف حقیقت دارد. مهرداد دست‌ها را بر روی سر گذاشت و گفت: «حسام واقعاً شرم‌منده‌ام.»

حسام گفت: «معرفی فرناز به موسسه فکر کی بود؟»

مهشید گفت: «فکر هیچ کس، خاله شیدا و فرناز اصرار کردند.»

– فرناز از کجا فهمیده بود موسسه مترجم نیاز داره؟

– من گفتم، البته خیلی اتفاقی. اصلاً فکرش را نمی‌کردم فرناز به فکر شغل و کار کردن باشه.

– فرناز فکر می‌کنه تو و مهران برای اذیت کردن او نقشه کشیدید.

– دختره احمق، این دختره مریض، روانیه.

مهرداد گفت: «خاله شیدا و فرناز خودشان اصرار کردند. حتی من گفتم این شغل مناسب فرناز نیست.»

مهشید گفت: «حسام من به خانم شریفی توضیح میدم.»

حسام خندید: «نه، احتیاجی نیست. حسام خندید: هما خانم اسم مناسبی برای خانه پدر بزرگتون انتخاب کرده، واقعاً برازنده این خانواده است.»

مهرداد پوزخند زد: «حالا کجاش را دیدی. این خانواده از این دست شاهکارها زیاد دارند.»

چراغ سبز شد حسام حرکت کرد و پرسید: «فرناز واقعاً لیسانس انگلیسی داره؟»

مهشید گفت: «قبولی فرناز در دانشگاه از معجزات مهر داده.»

حسام خندید: «معجزه‌اش قلابی بود.»

– باور کن عمو رشید به اندازه ده تا دکترا پول کلاس کنکور و معلم خصوصی داد، اما فرناز دانشگاه قبول نشد که نشد.

حسام به تمسخر گفت: «واقعاً اگر این همه هوش و استعداد به دانشگاه راه پیدا نمی‌کرد فاجعه بود.»

– باید فرناز به دانشگاه راه پیدا می‌کرد، والا خاله شیدا دق می‌کرد. فرناز نباید از ما عقب می‌ماند. فرناز باید قبول می‌شد. خاله شیدا به هزار در زد، اما نشد. تا اینکه این کار غیر ممکن را به مهرداد سپرد، مهرداد معجزه کرد و فرناز خنگ در میان ناباوری همه دانشگاه قبول شد. البته دانشگاه آزاد کابل، ولی من باور نمی‌کنم فرناز لیسانس گرفته باشه.

– من هم باور نمی‌کنم، فرناز نتوانست یک متن ساده را ترجمه کنه. خانم شریفی پیشنهاد کردند اگر به زبان انگلیسی علاقه دارند و قصد فعالیت در کار ترجمه را دارند در یک آموزشگاه ثبت نام کنند.

مهشید با صدای بلند خندید: «مطئنم همین حرف فرناز را دیوانه کرده.»

مهرداد زیر لب غر زد: «نه اینکه نبود.»

– خدا را شکر کن، همین اول کار رد شد. والا زیاد از این صحنه‌ها می‌دیدیم. – بله، خدا یا شکر ت.

مهرداد گفت: «حسام واقعاً معذرت می‌خوام.»

حسام سر تکان داد: «خدا به فریاد شوهری برسه که قراره با فرناز زندگی کنه.»

مهشید گفت: «مگه خبر نداری، مامان و خاله شیدا و دایی جان یک تصمیم‌هایی در باره پیمان و فرناز گرفتند.»

حسام بلند بلند خندید: «وای، وای چه زوجی! چه زوج مناسبی! چقدر برازنده هم هستند. جداً بزرگ ترها فکر بکری کردند.»

حسام مقابل یک خانه ویلایی دو طبقه توقف کرد مهشید پیاده شد و تشکر کرد. مهرداد گفت: «شام پیش ما نمی‌مانی؟»

حسام گفت: «نه، بابا تنه‌است. خدا حافظ.»

سوز غروب پاییز مهشید را وادار کرد با شتاب بیشتری حیاط را طی کند چهار پله کوتاه و پهن را بالا رفت. جلوی در ورودی ساختمان ایستاد. بوی قرمه سبزی زودتر از هر چیز به مشام او رسید. مهرداد از پشت سر بوکشید و گفت: «به به چه بویی، چه عجب شام غذای رژیمی نداریم!»

مهشید گفت: «حتماً مهمان داریم.»

مهشید و مهرداد وارد ساختمان شدند، مهران مشغول صحبت با موبایل بود به جای سلام دستش را بلند کرد. مهشید دگمه‌های مانتوییش را باز کرد مانتو را از تن بیرون آورد و به چوب لباسی آویخت پرسید: «مهمان داریم؟»

مهران آن چنان مشغول صحبت بود که اصلاً متوجه سوال مهشید نشد. مهشید جلوتر رفت و باز پرسید: «با تو هستیم، مهمان داریم؟»

مهران موبایل را کنار کشید و گفت: «آره اِتی و هماجون هستند.»

مهشید گفت: «حدس می‌زدم.»

مهرداد به دور و برش نگاه کرد و گفت: «کجا هستند؟»

مهشید گفت: «کجا می‌خواستی باشن؟ آشپزخانه.»

هما از آشپزخانه بیرون آمد. گوش مهران را گرفت محکم پیچاند و گفت: «صد بار گفتیم آدم به مادر بزرگش نمیگه هماجون.»

مهران بلند گفت: «آخ، آخ گوشم رو کند هماجون.»

صدایی دخترانه از آن ور خط با اضطراب گفت: «مهران چی شد؟ هماجون کیه؟»

مهران دستش را روی گوشش گذاشت و گفت: «هماجون کلاس گذاشتم.»

هما گفت: «من این کلاس را لازم ندارم. این کلاس‌ها را برای خاله کرمکیت و خانواده دایی جانت بگذار.»

مهران لب‌گریزید: «هماجون غیبت نکن، معصیت داره، از کجا می‌دانی خاله من کرمکیه؟»

دختر از آن ور خط با گریه گفت: «مهران جواب بده، هماکیه.»

مهران بلند بلند خندید: «هماجون مادر بزرگمه.»

— آره جون خودت توگفتی من هم باور کردم. دیگه حق نداری به من زنگ بزنی. مهران موبایل را کنار گذاشت. مهرداد و مهشید مادر بزرگ را در آغوش گرفتند و بوسیدند. مهشید به آشپزخانه سرک کشید. خاله اِتی پلو را دم انداخته بود و زیر قابلمه را به دقت نگاه می‌کرد تا شعله گاز زیاد نباشد. با دیدن مهشید به طرفش آمد و صورتش را بوسید. مهشید با مهربانی گفت: «به جای اینکه ما از شما پذیرایی کنیم، شما برای ما آشپزی می‌کنید.»

اِتی نگاهی به قابلمه خورشت کرد و گفت: «نوش جانانتان عزیزم، برای کی آشپزی کنم بهتر از شما.»

خاله اِتی فنجان‌ها را بر روی سینی گذاشت مهشید به طرفش رفت سینی را از دستش گرفت و گفت: «شما بفرمایید، من چای می‌ریزم.»

مهشید چای را در فنجان ریخت. عطر چای نشان می‌داد تازه دم است. مهشید با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد.

مهرداد از دستشویی بیرون آمد و پرسید: «مامان کجاست؟»

هما گفت: «ما که آمدیم تشریف نداشتند.»

مهشید سینی را بر روی میز گذاشت و گفت: «لیدا جون از سفر برگشته. مامان رفته دیدنش.»

مهران فنجان چای را برداشت و گفت: «خبر مرگش کجا رفته بود؟»

— فکر کنم سنگاپور.

— خدا به داد ما برسه. حتماً بعد از این باید غذای سنگاپوری بخوریم. من نمیدونم این شوهر لامذهب لیدا جون چقدر پول داره، گنج‌قارون هم بود باید با این سفرهای لیداجون تمام می‌شد.

هما سر تکان داد و گفت: «هرچی پول خرج سفرهای لیداجون کنه ارزش داره. چند روز هم غنیمت چشمش تو چشم لیداجون نباشه.»

اِتی زانویش را مالش داد و گفت: «والله زن هم بود زن‌های قدیم، زن‌های امروزی فکر هیچ چیز نیستند، نه شوهر، نه بچه، نه زندگی. لیداجون شش ماه از سال را سفره، شش ماه بعد هم داریم که مهمانی میره یا مهمانی میده تا از سفری که رفته تعریف کنه.»

موبایل مهران زنگ خورد، مهران با دیدن شماره، موبایل را خاموش کرد و بر روی میز گذاشت و گفت: «راستی میگی اِتی جون زن هم بود زن‌های قدیم، دختر هم بود دخترهای قدیم. دختری که دیشب تا حالا صد بار زنگ زده، به التماس افتاده، بگو چی از جوان مردم میخوای.»

هما چشم‌هایش را تنگ کرد و با خنده‌ای گوشه لب‌ها خواست چیزی بگوید مهران پیش دستی کرد و گفت: «به قول کوکب خدا بیمارم، نزن در کسی را که می‌زنند درت را یا مادرت یا خواهرت یا بیچاره زنت.»

هما خندید: «خوبه که خودت میدونی.»

— هماجون غصه نخور، مادرم و زنم که دختر مردمند و اختیار خودشان را دارند